

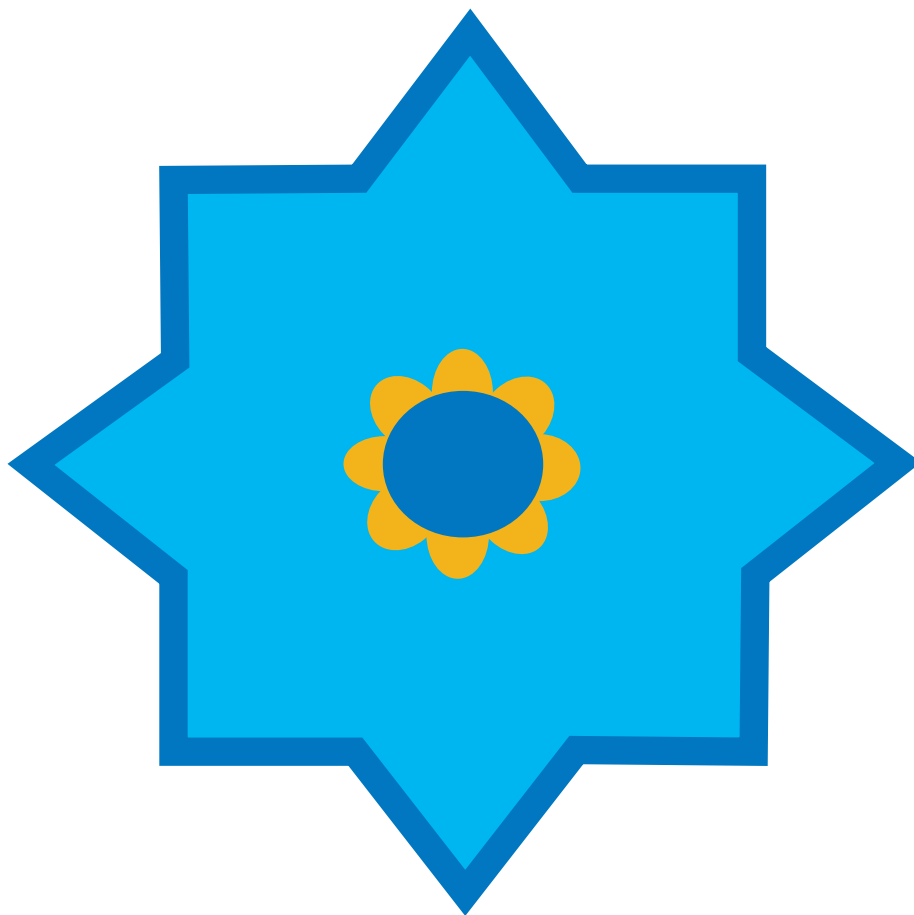


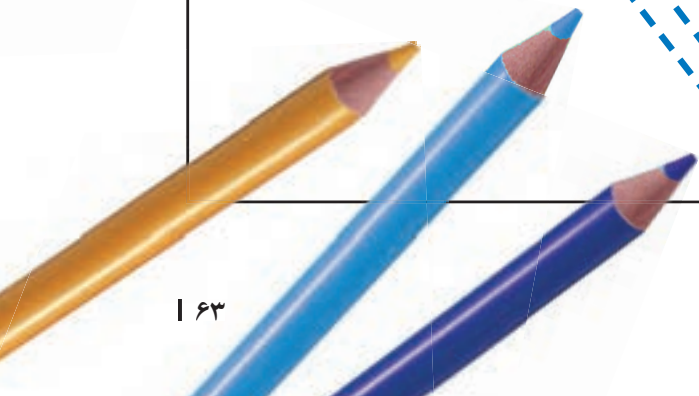
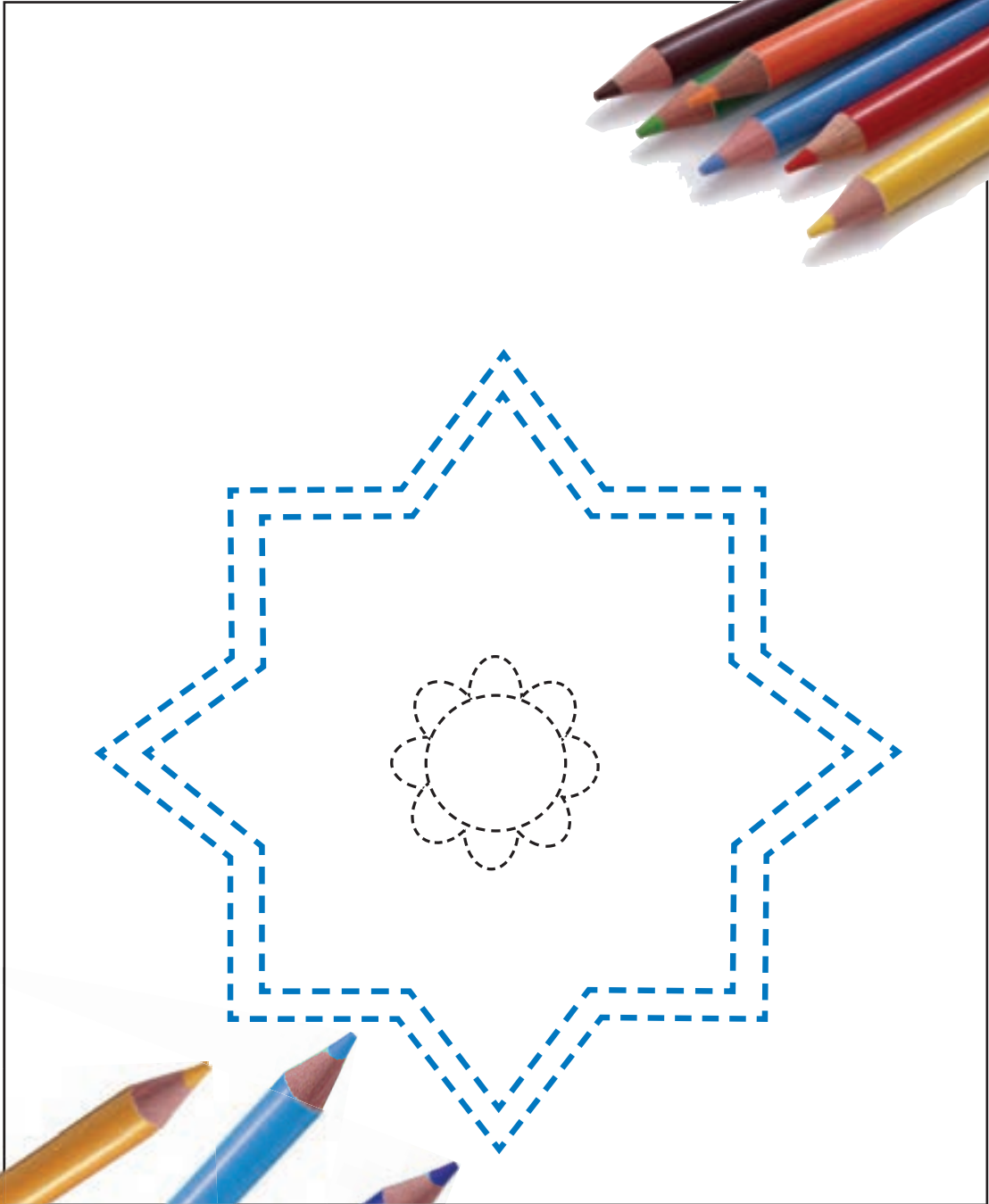
رنگ آمیزی یک نقش اسلامی - ایرانی

وسایل و مواد مورد نیاز:

• مداد رنگی

به شکل زیر نگاه کنید. چه می بینید؟
به خطوط افقی، عمودی، مورّب، شکسته و منحنی آن به دقّت نگاه کنید.
حالا با تمرین هایی که انجام داده اید، می توانید خطوط نقطه چین را پُررنگ کنید و تصویر
را رنگ بزنید.







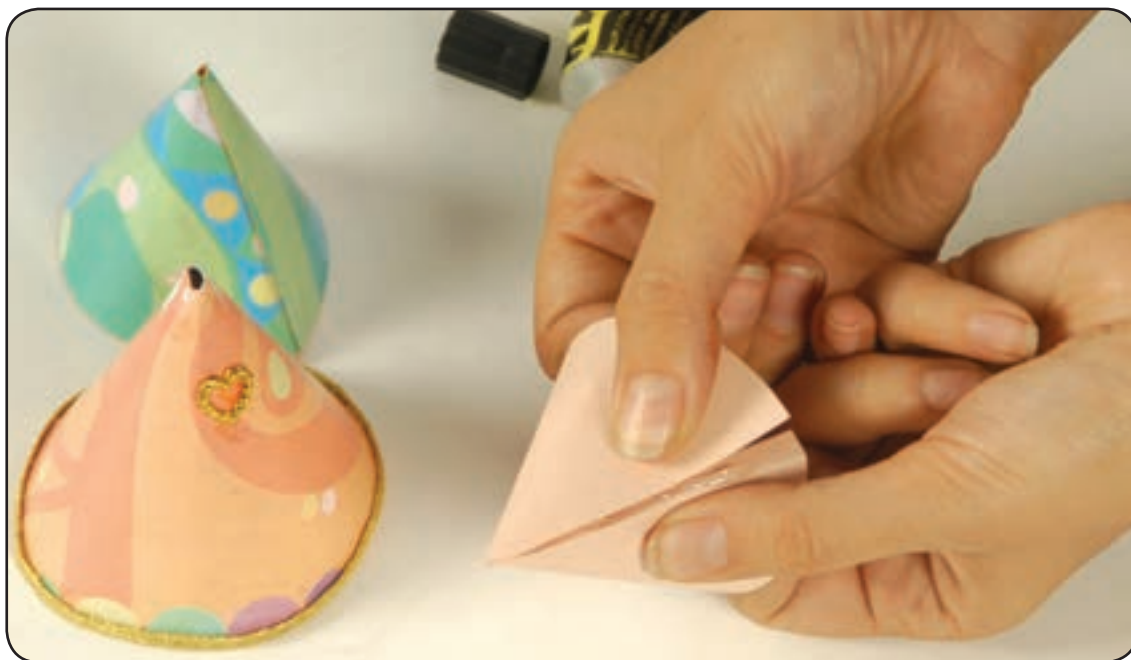
ساخت عروسک فرشته

وسایل و مواد مورد نیاز:

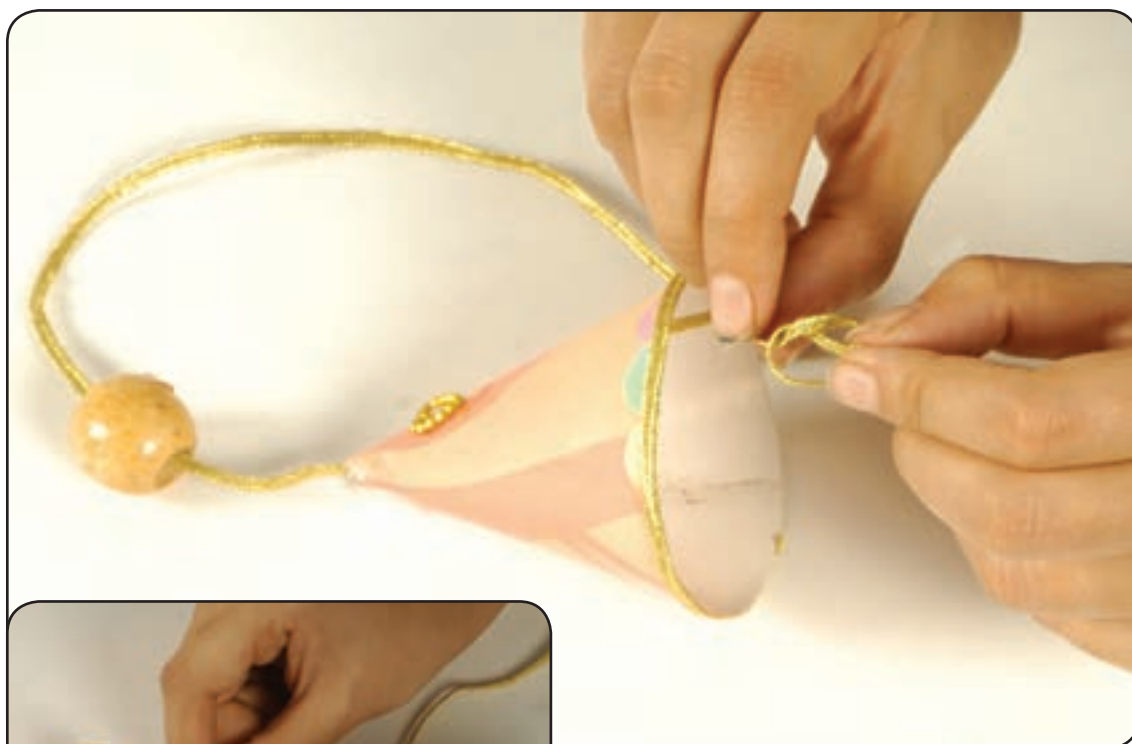
- کاغذهای تزئینی به رنگ‌های طلایی و نقره‌ای
- مقوای رنگی
- مهره‌های چوبی یا پلاستیکی
- روبان
- چسب
- قیچی
- ماژیک یا مداد رنگی

گام به گام انجام دهید:

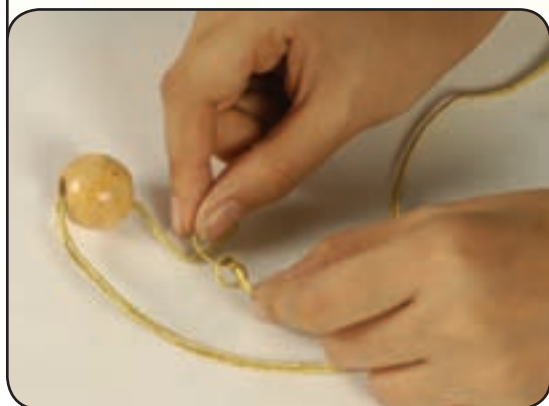
- ۱- طرح نقشه‌ی مربوط به بدن فرشته را روی مقوای رنگی منتقل کنید. سپس آن را ببرید.



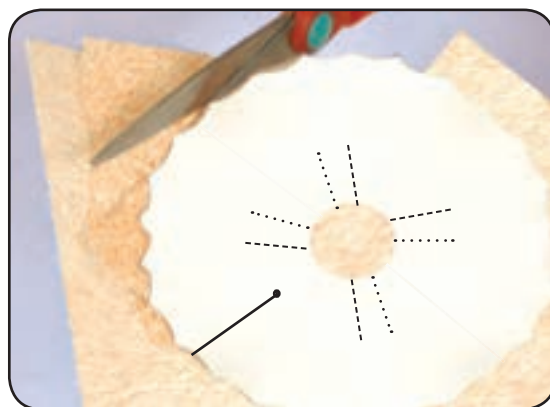
- ۲- مطابق شکل محل‌های مشخص شده را به هم بچسبانید، حالا یک قیف دارید که بدن فرشته خواهد بود.



۳- روبان را از داخل مُهره و بدن عروسک رد کنید و دو سر آن را با گره محکم کنید.



۵- کاغذ تزئینی را با چسب پشت عروسک بچسبانید تا بال‌های فرشته‌ی شما درست شوند.



۴- کاغذ تزئینی طلایی را مطابق الگو ببرید و سپس از وسط تا بزنید.



با این قیف چه چیزهای دیگری می‌توانید درست کنید؟





چاپ با اسفنج شکل دار

وسایل و مواد مورد نیاز:

- رنگ های گواش
- قلم موی آبرنگ
- مقوای سفید یا رنگی (در اندازه A4)
- بشقاب یک بار مصرف
- اسفنج
- قیچی
- چسب چوب
- تکه ای چوب یا یونولیت
- ماژیک های پفی یا اکلیلی

گام به گام انجام دهید:



۲- اسفنج را به دو شکل دایره و مربع برش بزنید.



۱- وسایل کار را روی میز قرار دهید.



۴- رنگ را در ظرف یک بار مصرف بگذارید و با چند قطره آب، آن را کمی رقیق کنید.



۳- با چسب چوب، تکه ای چوب یا یونولیت را به عنوان پایه، به اسفنج بچسبانید.

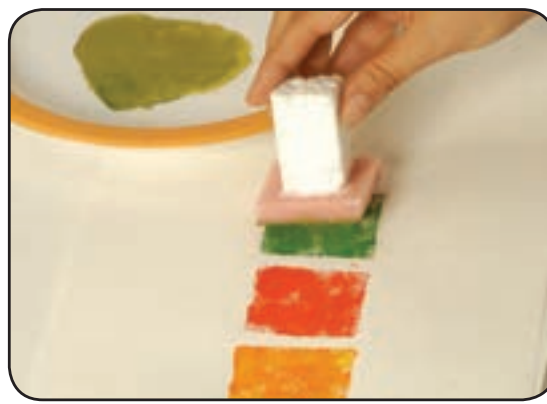


۵- اسفنج را از محلّ پایه بگیرید و به آرامی در رنگ فرو ببرید.

۶- اسفنج را به صورت دل خواه روی مقوّا بزنید.

* نکته : با کاغذ باطله یا روزنامه، اضافی رنگ اسفنج را بگیرید.

* نکته : از رنگ های متفاوت استفاده کنید.



۷- با دقّت اسفنج را از روی کاغذ بردارید.

حالا یک شکل زیبا دارید که می توانید با ماژیک پفی یا چسب اکلیلی آن را تزیین کنید.





نقاشی

وسایل و مواد مورد نیاز:

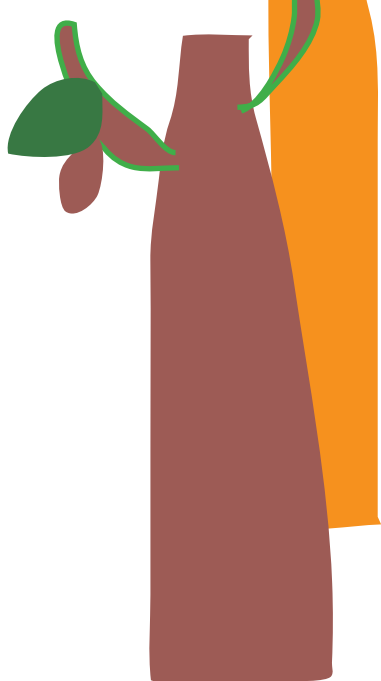
- مقوای اشتباخ
- گواش و مداد رنگی
- قلم موی نرم
- مداد

با استفاده از هر وسیله‌ای (مانند گواش یا مداد رنگی و...) هر موضوعی را که دوست دارید نقاشی کنید.



یپوست

- نمایشنامه‌های پیشنهادی
- الگوها



پس کی؟*

شخصیت های قصه:

گوینده

دهقان

همسر دهقان

دختر دهقان

همسایه

پسر دهقان

پسر کوچک تر دهقان

گوینده: یکی بود یکی نبود. غیر از خدا هیچ کس نبود. دهقانی بود پرکار، اما سهل انگار. کار دیروزش مال امروز بود و کار امروزش مال فردا. روزی از روزها دهقان تبرش را برداشت و رفت هیزم بشکند. اما یکی دو تکه هیزم بیشتر نشکسته بود که تبرش شکست. دسته ی تبر دو تکه شد و خود تبر چهار تکه. همسرش را صدا کرد و گفت:



*نکته: برگرفته از کتاب آی، قصه، قصه، قصه (ع)، کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان (صفحه ی ۶ الی ۱۱)



دهقان : « بیا که تبر شکست.»

گوینده: همسر دهقان آهی کشید و پرسید:

همسر دهقان : «امروز تبر را شکستی، کی آن را درست می کنی؟»

دهقان : «فردا، پس فردا. حالا برو تبر همسایه را بگیر.»

همسر دهقان : « اگر تبر همسایه را هم شکستی، چی؟»

دهقان: « آهسته می زنم، نشکند.»

همسر دهقان : « می شکند.»

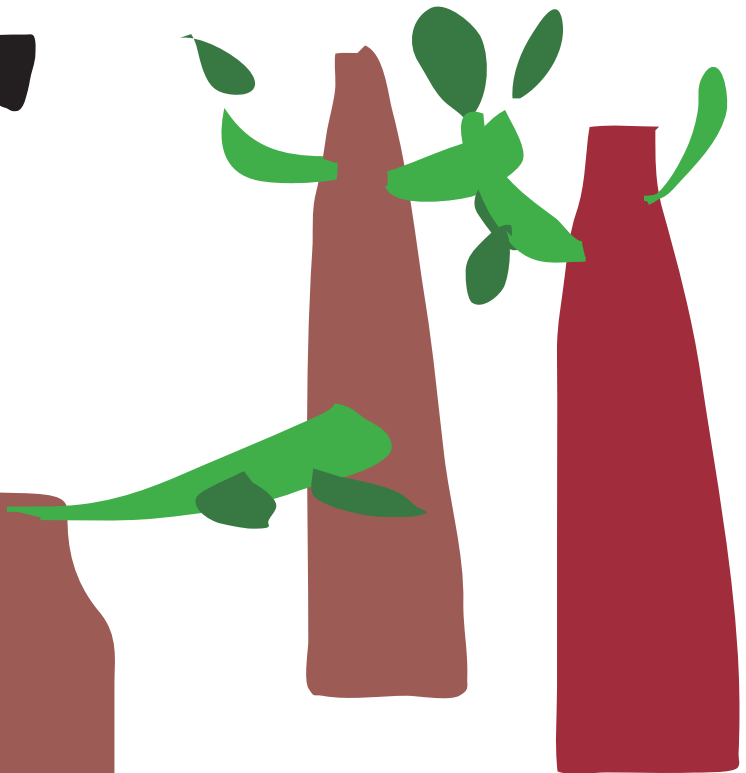
دهقان : « بی تبر که نمی شود! تبر نباشد، هیزم نیست؛ هیزم نباشد، آتش نیست؛ آتش نباشد،

گرما نیست، غذا نیست.»

گوینده: همسر دهقان آهی کشید و رفت خانه ی همسایه و گفت :

همسر دهقان : « تبرمان شکسته، دست و بالمان را بسته. تبر نباشد، هیزم نیست؛ هیزم نباشد،

آتش نیست؛ آتش نباشد، گرما نیست، غذا نیست.»



گوینده: همسایه مهربان بود. حرف‌های همسر دهقان را که شنید
تبر را داد. همسر دهقان تبر را به خانه آورد. دهقان که هیزم‌ها را
شکست، تبر را پس دادند. چند روز بعد هیزم تمام شد دهقان دوباره
به همسرش گفت :

دهقان : «برو، تبر همسایه را بگیر.»

همسر دهقان : «همین امروز و فردا می‌روم.»

دهقان : «همین الان برو.»

همسر دهقان (با صدای بلند) : «الان هم که بروم، باز تبر نداریم. تبر هم که نباشد، هیزم
نیست؛ هیزم نباشد، آتش نیست؛ آتش نباشد، گرما نیست، غذا نیست.»

گوینده: همسر دهقان خجالت کشید خودش برود. یک تکه از
پنیری که تازه درست کرده بود، گذاشت لای نانی که تازه پخته بود
و آن را به دخترش داد و گفت:

همسر دهقان : «این را به همسایه بده و تبرشان را بگیر و بیاور.»

گوینده: دخترک به خانه‌ی همسایه رفت.
همسایه دستش به کار بود. تبرکنار دیوار بود.
دخترک گفت:

دختر دهقان : « نان و پنیر آوردم، تبرتان را بردم.»

همسایه : « نان و پنیر از خودتان، تبر را می‌دهم بهتان.»

گوینده: دخترک تبر را برداشت و به خانه آورد.
دهقان هیزم‌ها را شکست. همسر دهقان خواست
تبر را پس بدهد که دهقان گفت:

دهقان : «بگذار یک روز دیگر هم تبر پیش ما باشد تا بروم و از جنگل

هیزم بیاورم.»





گوینده: یک روز شد دو روز.
بعد از دو روز همسر دهقان
رفت و تبر را پس داد. روز سوم
باز دهقان گفت:

دهقان: «تبر.»

همسر دهقان: «به آهنگر گفתי برایمان تبر
درست کند؟»

دهقان (با آه): «نه، همین فردا می‌روم.»

همسر دهقان: «همین امروز برو.»

دهقان: «امروز دیر است، فردا می‌روم؛ حالا برو
تبر را بگیر. تبر نباشد، هیزم نیست؛ هیزم نباشد،
آتش نیست؛ آتش نباشد، گرما نیست، غذا نیست.»

گوینده: همسر دهقان

دل خور و ناراضی، یک کاسه
از شیری که تازه دوشیده
بود و یک کاسه از سر شیری
که تازه از شیر گرفته بود،
دست پسرش داد و گفت:

همسر دهقان: «این‌ها را به همسایه بده
و تبر را بگیر و بیاور.»

گوینده: پسر که رفت، همسایه دستش به کار بود. تبر هم گوشه‌ی دیوار بود. پسر گفت:

پسر دهقان: «شیر و سرشیر آوردم، تبرتان را بردم.»

همسایه گفت: «شیر و سرشیر از خودتان، تبر را می‌دهم بهتان.»

گوینده: پسر تبر را به خانه آورد. دهقان هیزم‌ها را شکست و به همسرش گفت:

دهقان: «اگر می‌خواهی تبرمان درست بشود، بگذار یک روز دیگر هم تبر پیش ما بماند.»

گوینده: یک روز شد دو روز. دو روز شد چهار روز. روز پنجم هم ماند. روز پنجم همسایه آمد دنبال تبرش. همسر دهقان با خجالت تبر را داد و به شوهرش گفت:

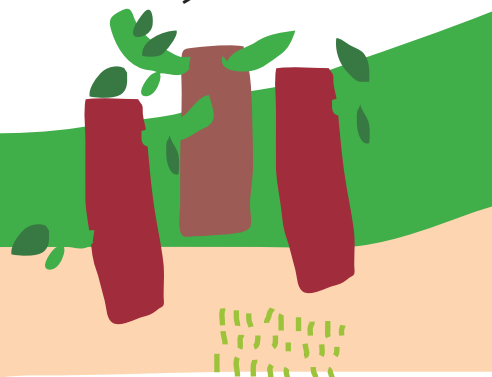
همسر دهقان: «اگر قرار بود سنگ آهن از کوه بکنیم و تبر درست کنیم، تا حالا صاحب یک تبر نو شده بودیم.»

گوینده: یک هفته گذشت. دهقان دیگر نگفت تبر، اما وقتی همسر دهقان دید هیزمشان تمام شده است، حصیری را که تازه بافته بود، به پسر کوچکش داد و گفت:

همسر دهقان: «این را برای همسایه ببر و تبرشان را بگیر.»

پسر کوچک تر: «فرش و حصیر آوردم، تبرتان را بردم.»

همسایه (با صدای بلند): «نان و پنیر، شیر و سرشیر، فرش و حصیر از خودتان، تبر را می‌دهم بهتان. اما خودتان می‌دانید، تبر نباشد، هیزم نیست؛ هیزم نباشد، آتش نیست؛ آتش نباشد، گرما نیست، غذا نیست. پس تبر را زودتر برایمان بیاورید.»



گوینده: دهقان که توی حیاط بود، حرف های همسایه را شنید و خجالت کشید، اما نه آن قدر که برود و تبر را درست کند. چند روز بعد تا دهقان گفت تبر می خواهم همسر دهقان گفت:

همسر دهقان: «تبر همسایه را دزد برد! چه قدر در خانه ی مردم را بزنیم؟ یا با تبر خودمان هیزم بشکن یا اصلاً هیزم نمی خواهیم.»

گوینده: دهقان به دخترش نگاه کرد. دختر گفت:

دختر دهقان: «تبر از خودمان، هیزم از خودمان، آتش از انبار خودمان...»

گوینده: دهقان به پسرش نگاه کرد. پسر گفت:

پسر دهقان: «تبر از خودمان هیزم از خودمان، آتش از انبار خودمان...»

گوینده: دهقان دیگر چیزی نگفت. شالش را بست. گیوه اش را پا کرد و به طرف آهنگری راه افتاد و زیر لب گفت:

دهقان: «تبر از خودمان، هیزم از خودمان، آتش از انبار خودمان...»



دخترِ دهقان*

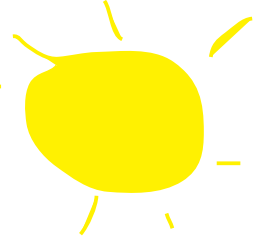
شخصیت های قصه:

گوینده

دهقان

همسر دهقان

دخترک



گوینده: یکی بود یکی نبود. غیر از خدا هیچ کس نبود. در دهکده‌ی کوچکی، دهقانی با همسرش زندگی می‌کرد. آن‌ها یک مزرعه‌ی کوچک، یک گاو و چند تا غاز داشتند یک دختر کوچک هم داشتند که هر چه می‌دید، دلش می‌خواست. خورشید آسمان را هم می‌خواست. یک روز دهقان به همسرش گفت:

دهقان: «خوب است از دخترمان بخواهی تا در کار خانه به تو کمک کند، شاید سرش گرم شود و ابر و باد و خورشید را نخواهد. گل درخت بید را نخواهد.»

گوینده: روز بعد، همسر دهقان سطل را به دست دخترک داد و گفت:

همسر دهقان: «دختر خوبم، دختر گلم، خوب است کاری بکنی، امروز گاو را بدوشی.»

دخترک: «باشد.»

گوینده: همسر دهقان رفت، آب بیاورد. وقتی به خانه برگشت، دید دختر کوچکش نشسته است و اخم‌هایش توی هم است. پرسید:



*نکته: برگرفته از کتاب آی، قصه، قصه، قصه (۴)، کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان (صفحه‌ی ۳۵ الی ۴۲)

همسر دهقان : «دختر خوبم، دختر گلم، چی شده؟»

دخترک: «شیر را دوشیدم، این طرف را دیدم، آن طرف را دیدم، چشمم افتاد به حیاط همسایه.

دختر همسایه هم گاو را می دوشید.»

همسر دهقان : «چه خوب!»

دخترک : «دختر همسایه شال زیبایی سر کرده بود. مثل آن را برایم بخر تا خوش حال بشوم،

فرز و پرکار بشوم.»

همسر دهقان : «دختر خوبم، دختر گلم، آسمان ما کوچک، خانه ی ما کوچک، مزرعه مان

کوچک، کیسه ی پولمان هم کوچک است.»

دخترک : «مادر جان اگر برایم شال نخرید، مرا خوش حال نکنید، مثل گل پژمرده می شوم.

آن وقت تو و پدر غمگین می شوید، تند و تند کار نمی کنید، خوبِ خوبِ کار نمی کنید

و کیسه مان کوچک تر می شود.»

گوینده: همسر دهقان با ناراحتی قبول کرد و شالی را که دخترش

خواسته بود برایش بافت.

دخترک : «گاو را دوشیدم.»

همسر دهقان : «چه خوب.»

دخترک : «وقتی آن را توی ایوان گذاشتم، دیگر کاری نداشتم، این طرف را دیدم، چشمم افتاد

به حیاط همسایه. دختر همسایه ی دیگرمان داشت سبزی می چید.»

همسر دهقان : «چه کار خوبی! کاش ما هم در باغچه سبزی بکاریم.»

دخترک : «دختر همسایه پیراهن زیبایی پوشیده بود. مثل آن را برایم بخر تا خوش حال بشوم،

فرز و پرکار بشوم.»



همسر دهقان (با آه): «دختر خوبم، دختر گلم، خودت که می‌دانی، آسمان ما کوچک، خانه‌ی ما کوچک، مزرعه‌مان کوچک، کیسه‌ی پولمان هم کوچک است.»

دخترک (با بغض): «مادر جان، اگر برایم پیراهن نخرید، مرا خوش‌حال نکنید، مثل گل پژمرده می‌شوم، مثل برف آب می‌شوم. آن وقت تو و پدر هم غمگین می‌شوید، تند و تند کار نمی‌کنید، خوب خوب کار نمی‌کنید و کیسه‌مان کوچک و کوچک‌تر می‌شود.»

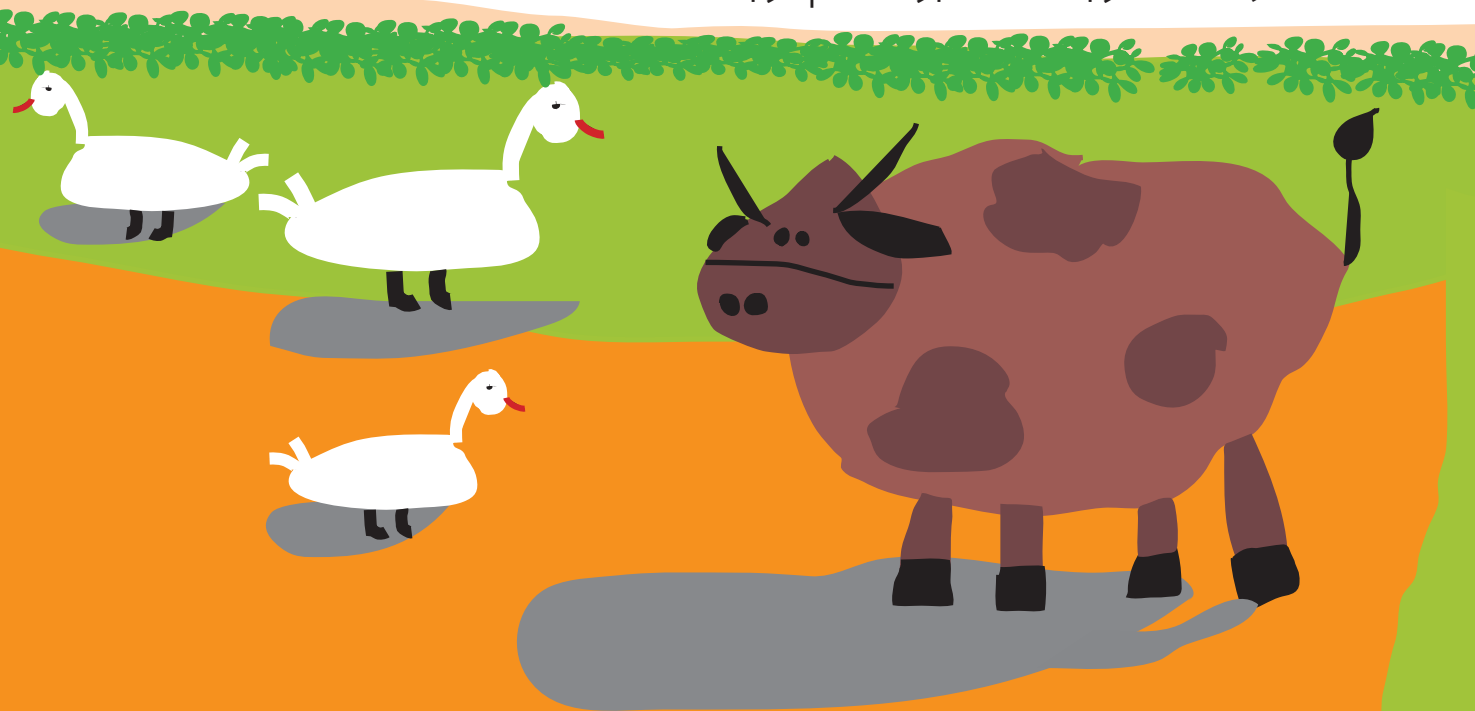
گوینده : همسر دهقان سری تکان داد و با ناراحتی قبول کرد و برای دخترش پیراهنی مثل پیراهن دختر همسایه دوخت. چند روز گذشت. یک روز همسر دهقان به خانه آمد دید گلوله‌های نخ گوشه‌ای افتاده‌اند و دخترک غمگین و ناراحت نشسته است. دخترک گفت:

دخترک : «گاو را دوشیدم، باغچه را آب دادم، پشم را رسیدم، نخ را تاییدم، صدای هی هی شنیدم. دختر دهقان روبه رویی مان را دیدم که غازهایشان را به چرا می‌برد.»

همسر دهقان : « خُب، تو هم غازها را به چرا می‌بردی.»

دخترک : «آخر مادر جان، او یک جفت کفش قشنگ پایش کرده بود. مثل آن را برایم بخر تا خوش حال بشوم، فرزند و پرکار بشوم.»

همسر دهقان: «دختر خوبم، دختر گلم، خودت که می‌دانی، آسمان ما کوچک، خانه‌ی ما کوچک، مزرعه‌مان کوچک، کیسه‌ی پولمان هم کوچک است.»



دختر دهقان: «اگر برایم کفش نخرید، مرا خوش حال نکنید، مثل گل پژمرده می‌شوم، مثل برف آب می‌شوم. آن وقت تو و پدر هم غمگین می‌شوید، تند و تند کار نمی‌کنید، خوب خوب کار نمی‌کنید و کیسه‌مان کوچک و کوچک‌تر می‌شود.»

گوینده: همسر دهقان ناچار شد، یک جفت کفش، مثل کفش‌های دختر همسایه برای دخترش بخرد. بعد به دهقان گفت:

همسر دهقان: «دیگر نمی‌دانم چه کنم، این دختر هر چه می‌بیند می‌خواهد.»

گوینده: دهقان چیزی نگفت. یک روز غروب، از مزرعه به خانه برگشت از لانه‌ی غازها صدایی شنید. از جا پرید و گفت:

دهقان: «حتماً روباه است!»



گوینده: دهقان به طرف لانه‌ی غازها دوید. روباه را از آن جا بیرون کرد. وقتی به خانه برمی‌گشت، فکری به نظرش رسید. در را که باز کرد، گفت:

دهقان: «دختر خوبم، دختر گلم، روباه می‌گوید، امروز صبح، غازها را که به چرا می‌بردی، از تپه‌ها بالا می‌بردی، شال زیبایی سر کرده بودی. روباه می‌گوید یا شالت را می‌دهی یا همه‌ی غازها را می‌برد.»

دخترک(با فریاد): «مگر روباه هم شال سر می‌کند؟!»

دهقان: «من چه می‌دانم؛ حالا که چشمش دیده و دلش خواسته.»

گوینده: دخترک زد زیر گریه و گفت:

دخترک: «چشمش دیده و دلش خواسته یعنی چه!»

گوینده: دخترک شال را به دهقان داد. چند روز بعد نشسته بود که از توی باغچه صدای قار قار شنید. چند کلاغ به خاک باغچه نوک می‌زدند و دانه‌هایی را که تازه کاشته بودند، می‌خوردند. دختر دهقان فریاد زد:

دخترک: «پدر جان، کلاغ را پیران.»

گوینده: دهقان دوید و کلاغ‌ها را پراند، اما کلاغ‌ها دوباره برگشتند. دهقان به اتاق آمد و گفت:

دهقان: «دختر خوبم، دختر گلم، کلاغ‌ها می‌گویند، امروز وقتی باغچه را آب می‌دادی، پیراهن زیبایی پوشیده بودی. کلاغ‌ها می‌گویند یا پیراهن را می‌دهی یا همه‌ی دانه‌ها را می‌خورند.»



دخترک (با فریاد): «مگر کلاغ‌ها هم پیراهن می‌پوشند؟!»

دهقان: «من چه می‌دانم، حالا که چشمشان دیده و دلشان خواسته.»

دخترک (با گریه): «چشمشان دیده و دلشان خواسته، آخر این هم شد حرف؟!»

گوینده: دخترک پیراهن را به پدرش داد. چند روز بعد دختر دهقان
نخ می‌ریسید که موشی توی اتاق دوید. دخترک از جا پرید و از اتاق
بیرون رفت و به دهقان گفت:

دخترک: «یک موش توی اتاق است!»

گوینده: دهقان دوید و رفت و خیلی زود برگشت و گفت:

دهقان: «موش کفش‌هایت را دیده و آن‌ها را می‌خواهد.»

دخترک: «پدرجان، به موش بگو مگر چشمت هرچه دید، دلت باید بخواهد؟ نه،
کفش‌ها را دیگر نمی‌دهم.»

گوینده: دهقان رفت و برگشت گفت:

دهقان: «موش می‌گوید: چه طور دختر دهقان هر چه چشمش دید، دلش
بخواهد، امّا موش ببیند و نخواهد؟»

دختر دهقان تازه فهمید که در این مدّت چه کرده است. از کار خودش
خجالت کشید کفش‌ها را به پدرش داد و از آن به بعد نه این را خواست
نه آن را خواست، نه هر چه چشمش دید، دلش خواست.



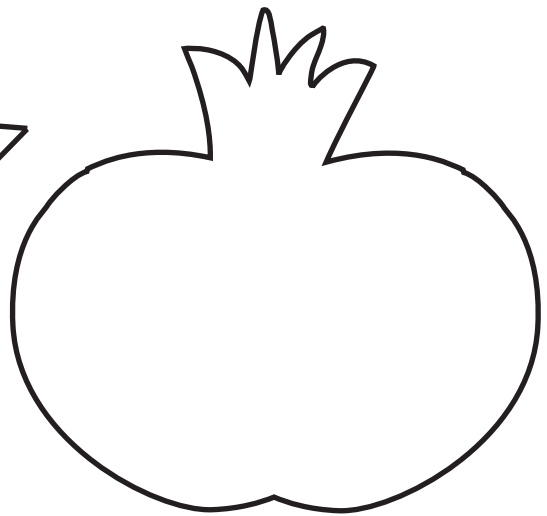
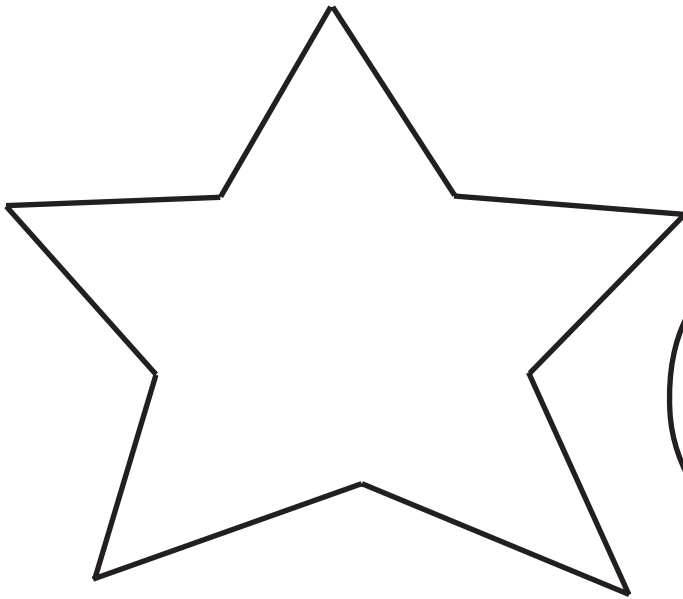
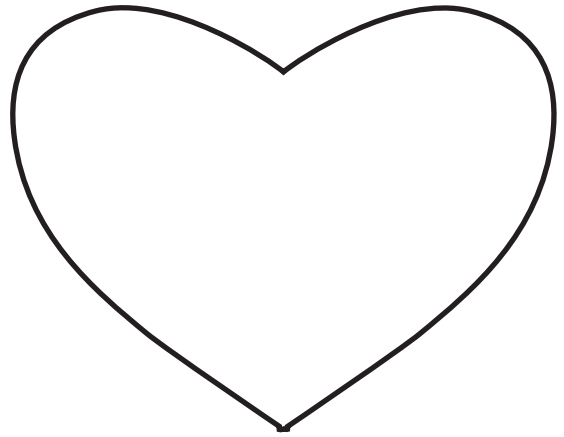
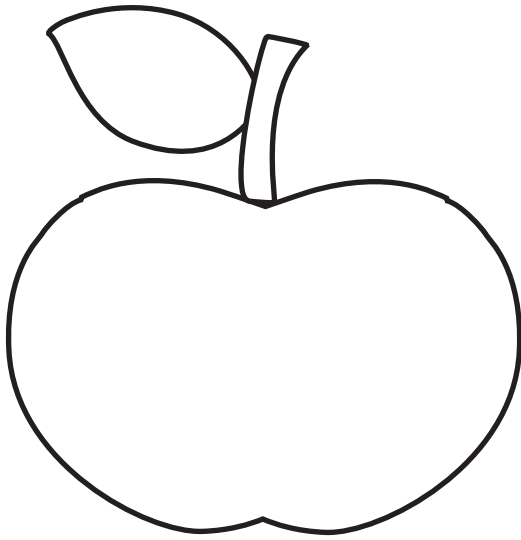


الغوها

۷

درس

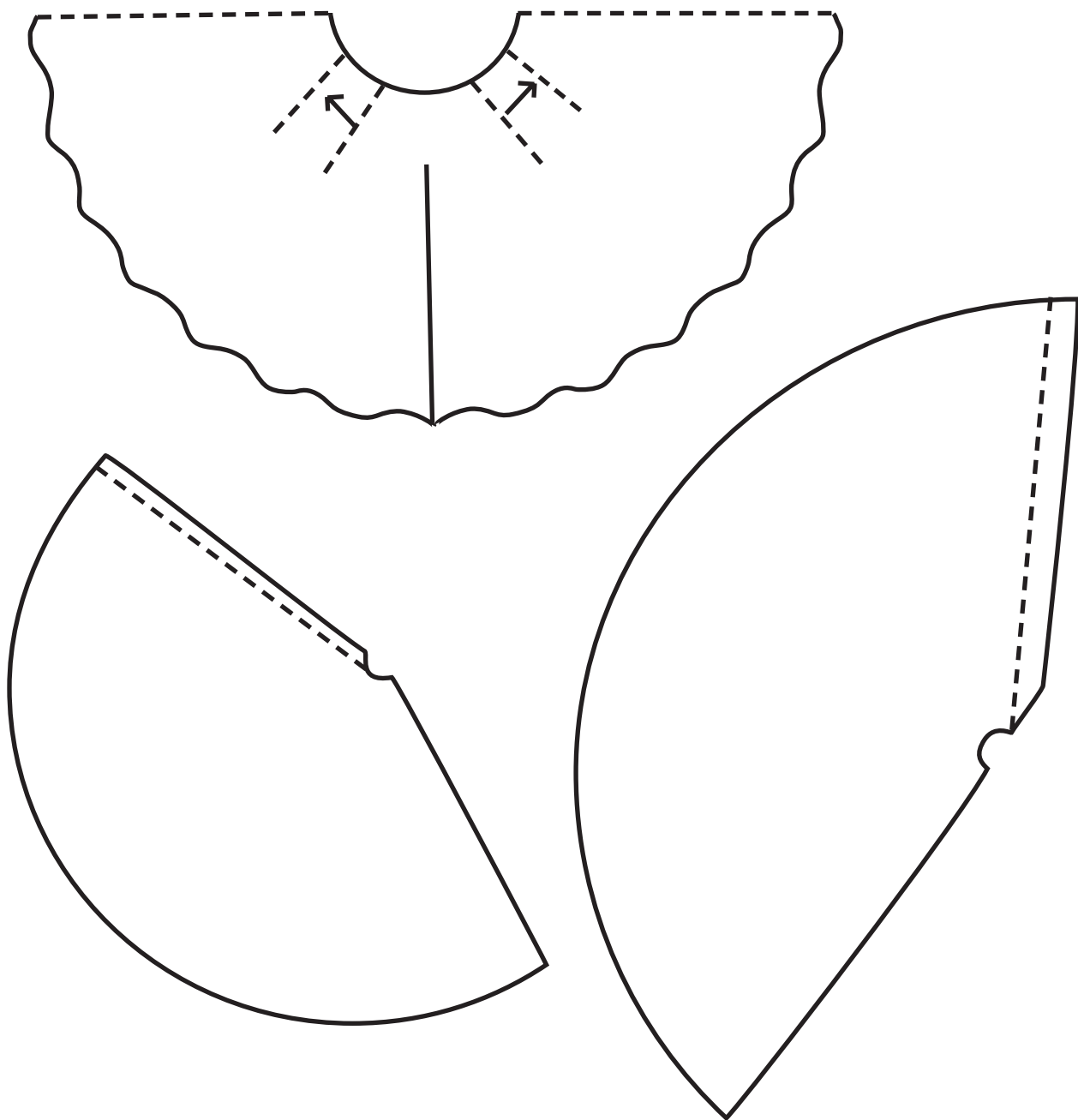
آویزهای کاغذی



۲۳

درس

الگوی عروسک فرشته



۲۱

درس

الگو (تابلوی پرنده)

